

روزنامه دیواری مدرسه ما

علی اشرف درویشیان

روزنامه دیواری مدرسه ما

روزنامه دیواری مدرسه ما

نوشته: علی اشرف درویشان

انتشارات شبگیر
روزنامه دیواری مدرسه ما
علی اکبر درویشان
چاپ اول،
چاپ معن، چاپخانه نوبهار
اردیبهشت ماه ۱۳۳۷

به مدرسه می‌رفتم. از کوچه‌های پرپیچ و خمی که در پایان به نظر می‌آمدند، می‌گذشتم. پول روزانه دو روز خود را پس‌انداز کرده بودم و جیم پر از نخود گل و کشمش^۱ بود. برای آنکه لذت بیشتری ببرم، همه آنچه را که در جیب داشتم به دهانم ریخته بودم. به آسمان پاییزی نگاه می‌کردم که در دورها پر از گرد و غبار و کاه خرمن‌هایی بود که روستاییان به هوا داده بودند.

پوها^۲ که قاصد پاییز بودند و گنجشکان همیشه شاد که گویی چینه‌دانهاشان پر از نخود گل و کشمش بود از روی بامها در پرواز بودند. حاصل دو روز پس‌اندازم در دهانم بود و آرام آرام آن را می‌جویدم. و خود را به دست باد سستی آور پاییزی که در خم هر کوچه به صورتم می‌وزید داده بودم. به کوچه‌ای که مدرسه‌مان در آن قرار داشت رسیدم. چند روز بیشتر به پایان مهرماه نمانده بود و من که تازه پا به دبیرستان گذاشته بودم، همه چیز دنیا برایم تازه گئی داشت. تابستان تمام شده بود. تابستانی که برای من فصل نان درآوردن بود. دستهایم از بیل زدن پراز پینه بود و هنوز رسوب گچ‌های بنایی در پشت ناخنهایم خانه‌داشت و جای سیلی آفتاب در پس گردن و روی گونه‌هایم مانده بود.

۱- نخود گل و کشمش = نخودچی کشمش.

۲- پو = گل قاصدک.

راه مدرسه برایم خیلی دور بود. کسی را نداشتیم که سفره‌ای بکند تا نام مرا در مدرسه نزدیک خانه‌مان بنویسند. ناچار با مادرم به مدرسه ایران که از خانه ما بسیار دور بود رفته بودم. همچنان که به مردم کوچه که تکتوتوک می‌گذشتند نگاه می‌کردم و دهانم پر از مخطوط‌نرم و آماده‌ای بود که می‌خواستم با تمام وجودم آنرا فرو ببرم، ناگهان در چند قدمی مدرسه با مدیر دبیرستان روبرو شدم که شکمش را جلو داده بود و سیل‌های سیاه و پر پشتش را می‌تابید و چشمان نافذ و ترسناکش را بهمن دوخته بود. سرمایی در کمرم دوید و گلویم خشک شد. صدای زنگی در سرم پیچید.

آقای مدیر با انگشت به من اشاره کرد تا نزدیک بروم. لرزان و خود باخته نزدیک شدم و خبردار ایستادم. با خشونت گفت: «دهانت را باز کن بینم چه می‌خوری، بیچاره!»

بدون کوچکترین مقاومتی، مثل کسی که زبانش را به پزشکی نشان می‌دهد، دهانم را که پر از آن حلزونی محبوبم بود، باز کردم: «آ...»

ناگهان آتشی در صورتم دوید و آن لقمه عزیز که برایم آن‌همه خرج برداشته بود، همچون قورباغه‌ای قهوه‌ای رنگ در هوا پرید و به دیوار مدرسه کوبیده شد.

به خود آمدم و برای رهایی از ضربه اردنگی آقای مدیر فرار کردم و خود را به حیاط مدرسه انداختم و در شلوغی بچه‌ها گم شدم. دلم تپ تپ می‌کرد و ته مانده نخود و کشمش در دهانم مسره تلخی داشت و آرزو می‌کردم که آقای مدیر دنبال موضوع را نگیرد یا از یادش برود.

در کلاس نشسته بودم. هنوز قلبم آرام نشده بود. به یاد چند هفته پیش افتادم. روزاول مهرماه بود. همگی دور حوض مدرسه برای کلاس بندی به صف ایستاده بودیم. دوتا مرغابی کنار حوض سرشان را زیربال پنهان کرده بودند. يك جور خوشحالی آمیخته با دلهره دردم بود. آقای مدیر را اولین بار در روز نام نویسی دیده بودم. با مادرم نزدش رفته بودیم و او از همان اول نرسی در من به وجود آورده بود. مدرسه ها جا نداشتند و ما ناچار پس از پیمودن راهی طولانی که در آن مادرم مجبور شد از خستگی چندبار روی سکوی خانه ها بنشیند، به مدرسه ایران رسیدیم. مستخدم مدرسه «آقای» که مردی چهارشانه، سرخ رو و پرزور بود، گذاشت داخل مدرسه بشویم و گفت که نام نویسی تمام شده. اما مادرم با تمام خستگی و بی حالی، دستم را کشید و خود را به داخل مدرسه و از آنجا به اتاق آقای مدیر انداخت. وقتی به خود آمدم که مادرم روی پاهای آقای مدیر افتاده بود و گریه می کرد.

آقای مدیر دلش سوخت و پرونده کلاس ششم مرا گرفت و مادرم را کنار زد و گفت: «بلند شو مادر، اسمش را می نویسم. بیچاره!»

این بار دوم بود که او را می دیدم. روی پله ها ایستاده بود. زنگ بزرگ مدرسه روی دیوار در کنارش آویزان بود. کلاه دورمداری به سر داشت. تند نگاه می کرد. جز صدای گنجشکها و صدای فالگیری که از نوی کوچه می گذشت، چیزی شنیده نمی شد. نفس در سینه ام

سنگینی می کرد. مثل وقتی که بادکنکی را باد می کردم. ناظم مدرسه که برادر آقای مدیر بود، با چوبی که در دست داشت پیش آقای مدیر خبردار ایستاده بود. سخنرانی آقای مدیر شروع شد:

«همة شما باید بدانید که دورة دبستان دیگر گذشت. این جا دبیرستان است و راه و رسم دیگری دارد. بخصوص این دبیرستان که من هستم. حواستان را جمع کنید. هر گونه بی انضباطی... در این هنگام پیچ از یکی از صفها بلند شد. آقای مدیر با صدایی که به رسایی آن نشنیده بودم، فریاد زد: «ساکت! آهای بزرگاله پدر سوخته... بیچاره!»

با فریاد ناگهانی آقای مدیر، مرغابیها سراسیمه سرها را بلند کردند و: «قی قا... قی قا... قی قا...» صدایشان به آسمان رفت. چند تا از بچهها پکی زدند زیر خنده و آقا، «ایر آتشی شد و به سوی آتقی که کناری ایستاده بود، برگشت و فریاد زد: «آتقی، مرغابیها را بگیر!»

آتقی که مرد ورزیده‌ای بود و می گفتند موقعی که می خواستند کوچهٔ مدرسه را لوله کشی کنند، يك لوله چدنی را روی سر بلند کرده بود، ناگهان به کنار حوض پرید و با كمك ناظم که هن وهون می کرد، مرغابیها را گرفت و پاهای آنها را بست. آقای مدیر با اشاره، چوب ناظم را که گوشه‌ای افتاده بود، خواست. ناظم چوب را دودستی به آقای مدیر تقدیم کرد.

از ترس می لرزیدم. نمی دانستم چه اتفاقی ممکن است بیفتد. بعضی از بچهها کاملاً خود را باخته بودند. بوی ناجوری در هوا پیچیده بود. یکی از بچهها که روبروی من ایستاده بود، برای جلوگیری از لرزش بدنش حرکات خنده‌آوری می کرد.

آقای مدیر به آتقی دستور داد که پای مرغابیها را بالا بگیرد.

آنگاه چهار پای پرمدار صورتی رنگ لطیف به هوا رفت. آتقی درست مثل مرغ فروشی که می خواهد مرغهایش را به خریدار پولداری بفروشد مرغایی هارا نگه داشته بود. چوب بالارفت و پایین آمد و: «قی قی فوقو... قی قی قاقا... قی قی فوقو...»

این فریاد مرغایی ها بود که از درد برمی آوردند.

مرغایی ها ، تا يك هفته کنار حوض مدرسه افتاده بودند و آتقی نان خیسیده جلوشان می ریخت . پس از فلك کردن مرغایی ها ، آقای مدیر کلاهش را برداشت ، عرقی را که روی سرطاشش نشسته بود با دستمال پاك کرد ، کلاهش را به سر گذاشت و نگاه ترسناکش را به صفها انداخت. امید ، یکی از همکلاسی های دوره دبستان من ، با نگاه مفرور و بدون ترس هیشگی اش، درحالی که دستهایش از دو طرف باز شده و به قول بچه ها گبر گه^۱ گرفته بود، به آقای مدیر زل زده بود. نمی دانم چرا آقای مدیر از آن جور نگاه کردن برافروخته شد و درحالی که به امید اشاره می کرد داد زد : «آهای پسر! یا جلو بینم چرا آنطور ایستاده ای؟ مگر اینجا گود زورخانه است؟.. بیچاره! آتقی، پایش را به فلك بیند!»

امید را کشان کشان بردند و پایش را بستند. ناله چوب بلند شد. امید تا چند ضربه را بدون سروصدا تحمل کرد و غرورش اجازه نداد فریاد بکشد. اما ناگهان با صدای دو ر گه ای که آمیخته ای از صدای جوجه خروس نوبالغ و گریه نر بود فریاد زد: «نزن... نزن... نزن...» آقای مدیر همچنان که می زد بسا تمسخر می فریاد : «مرد گریه نمی کند، مرد گریه نمی کند!»

امید هم چون مرغاییها تا چند روز می لنگید . گم یی چیزی در چهره اش شکسته شده بود . به کلاس رفتیم و از ترس قوز کردیم .

۱- گبر گه = بهلوانوار: بایسته جلو داده و پادستهای باز راه رفتن.

نگاهمان را از یکدیگر می‌زدیدیم. از تخته سیاه صدا درمی‌آمد، از ما در نمی‌آمد.

بعد از ظهرها آقای مدیر قبل از زنگ، در حیاط گردش می‌کرد. اگر کسی می‌دوید یا بلند می‌خندید یا اگر چند نفر جمع شده بودند و باهم حرف می‌زدند یا بازی می‌کردند و سرشان توی کتابشان نبود، حسابشان را می‌رسید.

به این علت وقتی که آقای مدیر وارد مدرسه می‌شد، سکوت مرگباری به‌همه جا رخنه می‌کرد. همه سرها را در کتاب فرو می‌کردند و گاهی هم کتاب را سروته می‌گرفتند و الکی چیزهایی با خود می‌گفتند. دور و بر آقای مدیر خالی می‌شد. هر کس می‌کوشید برای خود گوشه‌ای دست و پا کند. پشت سر یکدیگر پنهان می‌شدیم تا چشم‌های آقای مدیر نبفتند.

آقای مدیر حیاط را دور می‌زد و ما چون گله آهنان وحشی می‌گریختیم. فقط صدای کشیده شدن گبوه و کفش‌های ما روی زمین به گوش می‌رسید. با شتاب خود را از تیررس نگاه آن نیروی مطلق دور می‌کردیم. چون موجی گریزان دور می‌زدیم و به سان جوجه‌هایی که گربه را دیده باشند، هراسان به گوشه دیگر مدرسه پناه می‌بردیم. همیشه تا چند قدمی آقای مدیر پرنده پر نمی‌زد. اگر خطایی از کسی سر می‌زد گردش را با دو دست می‌گرفت. از زمین بلندش می‌کرد و پس از آنکه «محکوم» چند بار باهانش در هوا تکان می‌خورد، از همان بالا به زمینش می‌کوبید و «محکوم» جیغ می‌کشید و چون گربه وحشی از زمین برمی‌جهد و فرار می‌کرد.

يك روز برای رفتن به خانه صف بسته بودیم . چون چاهکی کنار دیوار مدرسه کنده بودند و جا تنگ بود و همه به هم فشرده می شدیم، مبصر کلاس، صف را مرتب می کرد. ناگهان آقای مدیر پیدا شد. به طرف صف آمد. مطابق معمول همه افسوس شدند. باصف عقب عقب می رفتیم که مبادا گوشه‌ای از آن گردباد دامن مارا بگیرد. یکی از بچه‌ها که آخر صف بود از پشت درون چاهك افتاد و فریادش بلند شد.

آقای مدیر صدای او را شنید. با وقار به کنار صف آمد و مبصر را صدا کرد و گفت: « احمق، تمامش تقصیر توست که بلد نیستی يك صف را مرتب کنی. یالا زود برو توی چاه و او را بیرون بیاور. یالا پدر سوخته، بیچاره!»

مبصر لرز لرزان در چاه رفت و پسرک را که پایش شکسته بود بهدوش گرفت و بیرون آورد.

يكروز تیم مدرسه ما در مسابقه والیبال اول شده بود. قرار بود جایزه را که يك گلدان نقره بود سرصف به سرپرست تیم بدهند. آقای مدیر روی پله‌ها پیدا شد. در حالی که گلدان را به سرپرست تیم می داد گفت: « شما در کسب امتیاز برای دبیرستان ایران کوشش کرده اید. و این گلدان به پاس زحماتتان به شما داده می شود. آفرین، بیچاره!»

آقای مدیر دبکته هم برای ما می گفت. زنگهای اول صبح
دبکته داشتیم. از دفترش راه می افتاد، کتاب کلبه‌ودمنه را باز می کرد
و از پله‌ها که بالا می آمد، صدای قدمهایش نفسهای ما را می برید. از
همان نصفه‌های پله، هنوز به در اتاق نرسیده، شروع می کرد: «گفت
آورده‌اند که شیری در بیشه‌ای...»

اول شکمش پیدا می شد بعد خودش. بعضی از بچه‌ها، که
راشان دور بود، دیر می آمدند و آقای مدیر ناچار چندبار دبکته را قطع
می کرد و تازم‌واردان را با سبلی وانگد ادب می کرد. يك روز یکی از
بچه‌ها که دیر آمده بود، قرآنی در دست داشت. وقتی که آقای مدیر
شروع کرد به‌زدن او، قرآن از دست پسرک افتاد و برگ برگ شد.
ناگهان آقای مدیر با فروتنی تمام خم شد و برگهای قرآن را جمع
کرد و بوسید و به دست پسرک داد و چند ناسزا هم بارش کرد.
از آن روز به بعد هر کس دیر می آمد، قرآنی را برگ برگ
کرده و آماده باخودش می آورد. و مثل سپر بلا جلوی خود می گرفت.



یکی از سینماهای شهر آتش گرفته بود. ازدور دودش به آسمان
می رفت و ما از پنجره کلاس تماشا می کردیم. بچه‌هایی که از آن طرفها
می آمدند، خبرش را آورده بودند. افسوس می خوردیم که نمی توانستیم
برای مدتی به آن سینما برویم. شور و شوق عجیبی به سینما در همه ما
بود. چه کارها که برای رفتن به سینما نمی کردیم! مثلاً خودم يك روز
عصر جلوی سینما ایران ایستاده بودم، عکسهای پشت شیشه را تماشا

می کردم و چون پول نداشتم که بلیط بخرم، همان طور به آهنگی که از بلندگو پخش می شد گوش می دادم و در خیال خود به تصاویر پشت شیشه حرکت و جان می دادم. در این هنگام پسر خاله ام که کارمند بود، از راه رسید؛ بلیط خرید و می خواست تو برود که جلو رفتم و سلام کردم. پسر خاله با تعجب گفت: «علیک سلام! اشرف اینجا چمی کنی؟ بیا برویم سینما.» گفتم: «آخر پول ندارم.»

و زدم زیر گریه. پسر خاله گفت: «دیگر چرا گریه می کنی؟ بیا برایت بلیط بخرم.»

بچه ها برای تهیه پول سینما حتی دزدی هم می کردند. یکی که پدرش بنا بود، روزی تیشه را به پدرش را فروخته بود و رفته بود سینما، بعد هم کتکشی را خورده بود.

آنروز صبح دیگته داشتیم، صدای قدمهای آقای مدیر که آمد، همه از کنار پنجره فرار کردیم و پشت میزها نشینیم... «گفت آورده اند که بوزینه ای در...»

و آمد. نگاهی به بیرون انداخت و دود را دید که آسمان را تیره کرده بود. برگشت به طرف ما و با ریشخند گفت: «هرم! مثل اینکه ناراحت هستید که مرکز فساد دارد می سوزد؟ ها، بیچاره!»

و دیگته را ادامه داد. او که نمی دانست ما چقدر به سینما علاقه داریم. او که نمی توانست خودش را جای ما بگذارد. نمی دانم چرا از سینما بدش می آمد. شاید به خاطر آنکه در سینما آدمهای بد را به شکل او نشان می دادند، از سینما ناراحت بود.

ساعت ده صبح هر روز يك لبوان شیر خشك به ما می دادند. بعضی از بچه‌ها از خوردن شیر خشك اسهال گرفته بودند. سرو صدا بلند شد. بعضی‌ها می گفتند که این شیر خشك آمریکایی‌هاست و می خواهند ما را مریض کنند و شاید هم بکشند.

خبر به گوش آقای مدیر رسید. چون او در هر کلاسی یکی دو تا سخن‌چین داشت. ناگهان در کلاس به شدت به هم خورد و آقای مدیر و ناظم و آتقی که چند ترکه حسابی در دستش بود نو آمدند. راستی باید می گفتم که آتقی هم از اقوام آقای مدیر بود. به همین خاطر با جان و دل کار می کرد، یعنی كتك می زد. چون هیچ کس حاضر نمیشد مثل يك نو کر از صبح تا عصر به امر و نهی آقای مدیر عمل کند. آقای مدیر می کوشید همیشه از کسانی که قوم و خویشش بودند استفاده کند. البته امتیازهایی هم به آنها می داد. آتقی اجازه داشت در مدرسه فروشگاه بزا کند و وای به حال محصلی که از بیرون کاغذ و مداد یا شیرینی و چیزهای دیگر می خرید.

سخنرانی آقای مدیر شروع شد: «هر وقت ما اصلاحاتی در جهت بهبود وضع دبیرستان انجام می دهیم، عده‌ای بی شعور و بدبین می خواهند آن را نادیده بگیرند. ولی ما نمی گذاریم حاصل زحماتمان به باد برود. مثلاً همین شیری که می خورید، آیا بد چیزی است؟ آیا در عمرتان چنین چیزهایی خورده اید؟ بیچاره! خوب حالا کسانی که اسهال گرفته اند بلند شوند، بیچاره!»

همه یکدیگر را نگاه می کردند و چون فکر می کردند که لابد آقای مدیر می خواهد درد آنها را علاج کند، شش نفر از بچه‌ها که امید هم در میانشان بود، بلند شدند. آقای مدیر به ناظم و آتقی اشاره کرد که بساط فلك را آماده کنند.

پاهای آنها را دو به دو به هم بستند و شروع کردند به زدن. آقای

مدیر نعره می‌زد: «این برای بی‌نظمی، این برای بدبینی و این هم برای اسهالتان. حالا اسهال بگیرید ببینم. این هم دوی دردتان، هاهاها، بیچاره!»

یکی فریاد زد: «غلط کردیم آقا. دیگر اسهال نمی‌گیریم. به خدا دیگر اسهال نداریم آقا.»

دست‌آخر تمام آن شش‌نفر را برای سه روز از مدرسه بیرون کردند و دوسه‌نفر دیگر را که من هم جزو شان بودم، دو روز بیرون کلاس رو به دیوار سرپا نگهداشتند.



دوماه از سال تحصیلی می‌گذشت. می‌خواستند در دبیرستان جشنی ترتیب بدهند. برای معرفی شاگرد اولهای سال گذشته. از چند روز پیش بچه‌های ورزشکار برای شرکت در جشن خود را آماده می‌کردند. دوتفر شمشیربازی می‌کردند. چند نفر وزنه برمی‌داشتند. تیم والیبال هم مشغول بود تا يك مسابقه نمایشی بدهد. صدای تمرین و بلون و فلوت و ضرب بچه‌ها به گوش می‌رسید. روز جشن فرارسید. استاندار را هم دعوت کرده بودند.

بعد از ظهر بود. قبل از آغاز جشن آقای مدیر دستور داد بچه‌هایی که لباسی پاره پوره داشتند در انبار زندانی شوند و در جشن شرکت نکنند. چون می‌ترسید که آقای استاندار ناراحت بشود

مرا با يك عده پنجاه‌نفری درون انبار مدرسه کردند و درش را بستند. ساکت و غمزده نشسته بودیم و از درون آن اتاق بی‌در و پنجره،

به صدای آمد و شدها گوش می‌دادیم. تا نوای موسیقی بلند شد، قلبم شروع کرد به زدن. صدای ویلون و فلوت مرا به دنیای دیگری برد و دلم پر از عشق و کینه شد. به بچه‌ها نگاه کردم. اشک زیر پلکهایشان انباشته شده بود.

من سوزناك گفتم: «چرا نگذاشتند ما هم جشن را ببینیم؟ مگر هر کس لباس نو نداشته باشد، آدم نیست؟»
امید، بغض کرده، گفت: «آخر ما هم آدمیم، چشم داریم، گوش داریم.»

افشین که از بچه‌های خوب کلاس‌مان بود، در حالی که نخ‌های پارگی دور یقه‌اش را می‌کند، گفت: «ما هم آدمیم، آری.»
یکمرتبه همه با هم دم گرفتیم:

«ما هم آدمیم... ما هم آدمیم... ما هم آدمیم...»
هیاهو بالا گرفت. در باز شد و آتقی با رنگی برافروخته از لای در داد زد: «آقای مدیر فرمودند اگر ساکت نشوید پدرتان را می-سوزانم. مواظب خودتان باشید. وای به حالتان بعد از جشن.»
و رفت. ساکت شدیم. دوباره ناله فلوت بلند شد که به تنهایی نواخته می‌شد و ما دوباره در آن انساق نیمه تاریك بدبختی‌هایی را که در انتظارمان بود فراموش کردیم:

«ما هم آدمیم... ما هم آدمیم... ما هم آدمیم...»
آتقی دوباره در را به شدت باز کرد و گفت: «آقای مدیر دستور دادند که همه‌تان آهسته بروید پشت صفا بایستید و مواظب باشید کسی شما را نبیند. خیلی آهسته.»

از شادی می‌خواستیم پرواز کنیم. پایین رفتیم و خود را پشت صفا پنهان کردیم و از پشت گردن بچه‌هایی که جلوی ما بودند به تماشای صحنه مشغول شدیم.

اعضای ارکستر يك گوشه ايستاده بودند . آقای مدیرکنار
استاندار و چند نفر ديگر نشسته بود و همه را زیر نظر داشت.
نوبت به یکی از وزنه بردارها رسید. همه ساکت بودند. وزنه بردار
آهسته آهسته، مثل کسی که بخواهد موش بگیرد، به کنار هاتر آمد .
دستهایش را به آسمان بلند کرد و در حالی که زیر لب ورد می خواند
به وزنه حمله کرد و يك ضرب آن را بلند کرد و فریاد زد: «مادر!»
اما تاب نیاورد و با کاسه کون به زمین خورد. همه بچه ها و بیش از
همه ما پاره پوش ها شروع کردیم به خندیدن . صدای قاه قاه خنده ما
از ديگران بلندتر بود. آقای مدیر به سوی ما برگشت. مرا دید و در حالی
که می کوشید استاندار او را نبیند ، دستش را به گلوی خودش برد و
به من اشاره کرد که یعنی خفیات می کنم. روح از تنم پرید و زانوهایم
سست شد.

چند نفر وزنه بردار را که به گفته بچه ها کاسه کونش شکسته بود،
از زمین برداشتند و بردند.

نمایش های دیگری هم دادند و در پایان آقای استاندار از آقای
مدیر تشکر کرد و به او قول هایی داد و حرف هایی بیخ گوشش زد که شاید
در چهره جاق آقای مدیر دوید و سیل هایش لرزش عجیبی پیدا کرد .
شاید به این خاطر بود که آقای مدیر بعد از جشن کسی را اذیت نکرد.

آقای هوشیار دبیر ادیبانمان را خیلی دوست می داشتیم . چون
به درد دلمان گوش می داد. بر ايمان کتابهای خوب خوب می خواند که

در آن کتابها ما آدمهایی مثل خودمان و پدر و مادرمان را می‌دیدیم . مجله‌های خوب را به ما معرفی می‌کرد. اگر فیلم خوبی می‌دید برای ما درباره‌اش حرف می‌زد . نویسندگان خوب را به ما می‌شناساند . تشویقان می‌کرد به نوشتن . موضوعهای تازه که با زند گیمان بستگی داشت برای انشاء می‌داد.

میانه‌آقای مدیر با آقای هوشیار خوب نبود. چون آقای هوشیار می‌خواست برای دبیرستان کتابخانه درست کند و آقای مدیر می‌گفت بچه‌ها باید درستان را بخوانند و با کتابخانه موافق نبود. او از ما درس می‌خواست تا بتواند درصد قبولیهای مدرسه‌اش را بالا ببرد. و در نتیجه تشویق‌نامه بگیرد، رتبه بگیرد. ما آجرهایی بودیم که آقای مدیر با آنها زند گیش را می‌ساخت. فکر می‌کرد که تمام دنیا فقط همان چهارفرمول خشك ریاضی یا شیمی یا لغات سخت کلیله و دمنه است. ولی ما جوان بودیم و دنیایی تازه و هوایی تازه می‌خواستیم. مثل چشمه‌ایمان که تازه و درخشان بود . مثل سینه‌هایمان که گسترده و پرنیرو و پرآرزو بود . آقای هوشیار اینها را درك می‌کرد و با ما دوست بود ، برادر بود و آنطور که می‌گفت زند گیش مانند خودمان بود.

سمه‌ای از سال تحصیلی می‌گذشت . کم و بیش با یکدیگر آشنا شده بودیم. امید خط خوبی داشت. شعر هم می‌گفت. پدرش یابودار بود. يك يابو داشت. تابستانها خود امید را می‌دیدم که آن را به میدان بارفروشا می‌برد. امید هرچه كتك می‌خورد، همان بود که بود . حتی

مثل اینکه ورزیده تر هم می شد. همان سر بر افراشته. همان سینه جلوداده و همان گبرگه پر غرور.

افشین کوتاه قد بود و پر حرارت. مقاله های خوبی می نوشت. قشنگ نقاشی می کرد. پدرش بقال بود. او هم تابستانها پیش پدرش کار می کرد.

حسین که پدرش نانوا بود، قصه های خوبی می نوشت و کتاب زیاد می خواند. بابک هم نقاشی سیاه قلم کار می کرد و پدرش که معلم بود، سالها پیش مرده بود.

این چند نفر بس بودند تا بتوانیم به پیشنهاد آقای هوشیار جواب مثبت بدهیم. آقای هوشیار می خواست بچه ها برای مدرسه ایران يك روزنامه دیواری تهیه کنند. از خوشی و غرور، هیچ کدام قرار و آرام نداشتیم.

آقای مدیر به زودی عذر آقای هوشیار را خواست. به جای او معلم دیگری به نام آقای پریشان آمد که هر چه آقای مدیر می گفت، قبول می کرد. آقای پریشان با شعر نو و هر چیز تازه ای مخالف بود. گرچه زلف هایش را تا روی دوش هایش آورده بود و ظاهرش به قول خودش پر از چیزهای نو بود، اما از نظر تفکر هزار سال عقب بود. آقای پریشان اعتقادی به شغلش نداشت و همیشه می گفت که چون کار دیگری پیدا نکرده ناچار معلم شده. اما آقای هوشیار برخلاف او به ما گفته بود که راه های بسیاری برایش باز بوده و حتی پول های خوبی هم به او می داده اند

که درفلا، اداره کار کند، اما این مخصوصاً راه معلمی را انتخاب کرده بود زیرا شیفته معلمی بوده است.

دیگر آقای هوشیار را ندیدیم. اما می‌کوشیدیم تا به خواسته‌هایش عمل کنیم. با وجود آنکه پدرم به خاطر استخوان دردش بیکار شده بود و تنها نانی بخور و نمیر در سفره داشتیم، می‌کوشیدم دهشاهی‌هایم را پس‌انداز کنم. برای يك نماینده مطبوعات روزنامه‌ها و مجله‌هایم را بخش می‌کردم و پولی می‌گرفتم و در میان راه هم از آنها می‌خواندم و کیف می‌کردم. پس از انجام کار با شتاب خود را به مدرسه می‌رساندم. و از این مزد به مادرم کمک می‌کردم. گویی شکم همیشه پر از آب بود. پر و گرسنه.

با این شرایط پول‌های ته جیبی‌مان را جمع کردیم، کاغذ خریدیم و روزهای جمعه در خانه یکی از بچه‌ها جمع شدیم و شروع کردیم به روبه‌راه کردن روزنامه.

بیشتر بچه‌های مدرسه مقاله و قصه و شعرهایشان را برای ما می‌فرستادند. کار شروع شد و اولین روزنامه دیواری مدرسه ما آماده شد. نامش را گذاشتیم «ناقوس ایران» و يك روز شنبه آن را به دیوار مدرسه کویدیم.



پر از امید و با چشمانی مالا مال از شیفنگی، روزنامه را نگاه می‌کردیم. خودمان بیشتر اوقات دور روزنامه جمع می‌شدیم و به اظهار نظرهای دیگران گوش می‌کردیم. عده‌ای مسخره می‌کردند. با

انگشت تر روی روزنامه می کشیدند. عده زیادی طرفداری می کردند و برای کمک آماده بودند. بعضی ها به نقاشی ها می خندیدند. و جمعی از ما دفاع می کردند. بحثی پر شور و زنده در می گرفت، چنان که فراموش می کردند که آقای مدیر به مدرسه وارد شده است و باید از سر راهش فرار کنند. روی هم رفته اولین تجربه ما بد نبود.

از آقای مدیر تقاضا کردیم که اجازه بدهد تا انجمن ادبی دایر کنیم. افشین و دو نفر از شاگردهای زرنگ کلاس را به نمایندگی به دفتر آقای مدیر فرستادیم و یادآوری کردیم که بگویند این کار برای دیگه ما هم خوب است و لغت های بیشتری یاد خواهیم گرفت و از درس آقای مدیر نمره های بهتری می آوریم.

يك روز هم آقای مدیر را دعوت کردیم که در انجمن ما شرکت کند. آقای مدیر موافقت کرد و با ناظم و آقای پریشان آمدند. نوشته هایمان را که مخصوصاً آن روز هر از لغات قلمبه سلبه کرده بودیم، برایشان خواندیم. آقای مدیر مرتب روی صندلیش وول می خورد و عاقبت با رضایت بیرون رفت.

يك روز دانش‌آموز تازه‌ای به کلاس‌مان آمد . زنگ تفریح دورش جمع شدیم . نامش سیروس بود . تهرانی بود و آمده بود پیش دایی‌اش در کرمانشاه زندگی کند . علش را برای ما نگفت و درباره پدرش هیچ حرفی نزد . چند روزی که گذشت ، به انجمن ادبی ما وارد شد . در نوشتن روزنامه هم به ما کمک می‌کرد . اما آهسته آهسته فهمیدیم که موجود دو رو و قاتل‌اقی است . با پر حرفی و پررویی از دبیرها و حتی از آقای مدیر نمره می‌گرفت . چیزهایی به نام انشاء سرهم می‌کرد و می‌خواند که کسی از آن سر در نمی‌آورد . مرتب به دفتر آقای مدیر رفت و آمد داشت . بعد هم شروع کرد به تفاق افکنی بین ما .

يك روز برای انتخاب دوباره هیئت تحریریه روزنامه نالوس ایران دورهم جمع شدیم . بابك که حسابدار قبلی بود ، به خاطر این که کاغذ روزنامه را از نوع بد و گران خریده بود ، آمد جلو بچه‌ها و به خاطر کارش خود را سرزنش کرد و عذر خواست . در این موقع نمی‌دانم چرا حسین به او حرف زشتی زد . بابك هم جوابش را داد و حسین خواست با مشت به کله او بکوبد ولی بابك سرش را دزدید و مشت حسین محکم به نخته سیاه خورد . ناله حسین در آمد . من و امید از این حرکات که به فیلم سینما می‌مانست ، آن قدر خندیدیم که اشك از چشم‌ها مان سرازیر شد . آنها را جدا کردیم . البته سیروس مرتب آتش معرکه را دامن می‌زد و نمی‌خواست آنها کوتاه بیایند . بابك تصور کرد که من و امید از غصه و ناراحتی گریه کرده‌ایم که چنان اشکی از چشمان سرازیر شده است . آمد و از ما بخاطر همدردیمان تشکر کرد و ما هم قیافه غم‌آلودی بخود گرفتیم و او را دل‌داری دادیم .

آن روز گذشت و این حادثه باعث دودستگی ما شد . یعنی سیروس و حسین از ما جدا شدند و انجمن ادبی و روزنامه دیواری دیگری درست کردند .

بابك كه خیلی زود رنج بود، برای همیشه از هر دو دسته جدا شد. سیروس خیلی راحت کارهایش را می کرد و کسی مزاحمش نمی شد. اما آتقی مرتب ما را اذیت می کرد. وسط جلسه ما پیدایش میشد و می گفت: «وقت تمام شده، باید به خانهاتان بروید.»

يك بار هم او را پشت در غافلگیر کردیم كه به حرفهایمان گوش می داد. به هر صورت كه بود، ما راه خود و راه آقای هوشیار را دنبال می کردیم.

يك روز آقای مدیر سر کلاس گفت: «بعضی ها در روزنامه دیواریشان همایش در باره بدبختی می نویسند. تابلوهایی از مردم ژنده پوش می کشند و شعرهایی عجیب و غریب می گویند. و باطنه از گرانفروشی آتقی یاد می کنند. نمی دانم چرا راجع به فعالیت هایی كه من در این مدرسه کرده ام چیزی نمی نویسند. من اینجا را آسفالت کرده ام. تور والیبال و تنیس و هزار چیز دیگر برایتان خریده ام. هیچ از این کارها نمی نویسند و شعری راجع به این فعالیت ها نمی گویند. به جای اینکه راجع به شیر خشك بگویند و مقاله ای بنویسند، می گویند اسهال گرفته ایم. چرا همایش راجع به بدبختی خودتان می نویسید؟»

سیروس به پا خاست و با لحن چاپلوسانه همیشگی اش گفت: «جناب آقای مدیر، در روزنامه دیواری مان حتماً در باره اقدامات جنابعالی خواهیم نوشت. بنده هم قصیده ای در باره شیر خشك گفته ام كه به زودی در روزنامه خواهیم آورد.»

سیروس درست می گفت. چند روز بعد روزنامه دیواریشان با عكس آقای مدیر روی دیوار كوبیده شد. اما هیچ کدام از بچه ها از روزنامه آنها استقبال نکردند. اصلاً توجهی به آن نداشتند، چون كافی بود چشمشان به عكس آقای مدیر بیفتد تا فرار كنند. نام روزنامه آنها را هم به مسخره «چماق ایران» گذاشته بودند. دور و بر روزنامه شان

درست مثل آقای مدیر همیشه خالی بود. شماره بعدی روزنامه سیروس باز هم با عکس آقای مدیر، به علاوه عکس دختر آقای مدیر که قصه‌ای سر هم بندی کرده بود، بیرون آمد. اما کار ما روز به روز بدتر می‌شد. تا اینکه يك روز عصر که در کلاس دور هم نشسته بودیم و درباره مقاله‌ها و قصه‌ها و شعرهایی که بچه‌ها بر ابرمان فرستاده بودند بحث می‌کردیم، در باز شد و آقای ناسزاگویان همه ما را بیرون کرد و نوشته‌ها مان را گرفت و گفت که آقای مدیر گفته دیگر حق ندارید اینجا جمع بشوید. همه امیدها مان برباد رفت. آشفته و غمگین از حیاط مدرسه می‌گذشتیم. از پشت شبشه یکی از کلاسها، سیروس و حسین و چند نفر دیگر را می‌دیدیم که مشغول کارهای روزنامه‌شان بودند. فاصله بین مدرسه و خانه را با بحث و گفتگو می‌پیمودیم و عاقبت من و امید و افشین تصمیم گرفتیم که مجله‌ای درست کنیم و آن را برای خواندن به بچه‌ها بدهیم و دست به دست بگردانیم. برای محل هیئت تحریریمان زیرزمین خانه افشین را انتخاب کردیم که محل پیر انداختن پدرش هم بود. در کنار خمره‌های پیر، افشین کتابخانه کوچکی درست کرده بود. میز و صندلی کهنه‌ای هم داشت که به نوبت پشت آن می‌نشیم. ابتدا جلد مجله را تهیه کردیم. من با آبد رنگ، تصویر امیر کبیر را روی جلد مجله کشیدم. پشت جلدش را گل سرخی نقاشی کردیم. مقاله‌ها و قصه‌هایی هم از میان نوشته‌های خودمان انتخاب کردیم اما قرار شد کسی اسم خودش را زیر نوشته یا اثرش ننویسد. شرایط را قبول کردیم و نام مجله را هم «نبرد» گذاشتیم.

چهره‌هایی که در کنار آن خمره‌های بنیر، در آن زیرزمین بوی ناله
 عرق ریختیم، مطالعه کردیم، شعرها و مقاله‌ها را زیرورو کردیم و در
 حالی که از گرسنگی نا نداشتیم، نوشیم و نوشتیم تا اینکه مجله تمام
 شد.

از شادی ذوق زده شده بودیم. بارها و بارها ورقش می‌زدیم
 و به صدای بلند مقاله‌ها و قصه‌هایش را می‌خواندیم.

یک‌روز عصر توی زیرزمین دورهم نشستیم. می‌خواستیم تصمیم
 بگیریم که مجله نزد کدامیک از ما باشد. من گفتم: «هر هفته پیش یکی
 از ما باشد، به بچه‌هایی که می‌شناسیم بدهیم.»

امید گفت: «قبول دارم، این کار خوبی است، خودش یک جور
 تقسیم کار است.»

افشین ناگهان درآمد و گفت: «تمام کارهای مجله در زیرزمین
 پدر من انجام شده و بیشتر خرج‌هایش را هم من داده‌ام باید مجله همیشه
 پیش من باشد.»

من و امید مخالفت کردیم و افشین عصبانی شد و مجله را از
 دست امید بیرون کشید. امید نتوانست تحمل کند و با مشت به سینه
 افشین کوبید. و مجله را قاپد و من و امید باهم از زیرزمین بیرون دویدیم
 و با به فرار گذاشتیم. در حالی که افشین فریاد می‌زد: «آی دزد... آی
 دزد، بگیریدشان.»

با امید به خانه می‌رفتیم و از این حادثه غمگین و ناراحت بودیم

و فکر می‌کردیم چرا آن‌طور شد. چرا ناگهان افشین از ما برگشت و علت حرکاتش چه بود. عاقبت امید گفت: «به کسی نگو، ولی من دیروز سیروس را دیدم که زنگ تفریح با افشین صحبت می‌کرد و خیلی هم با حرارت با او حرف می‌زد.»
دیگر زبانم بسته شد.

کار به همین‌جا تمام نشد. فردای آن روز افشین از من و امید به آقای مدیر شکایت کرد. در گوشه‌ای از مدرسه دور هم جمع شده بودیم که آن‌تنی به سراغمان آمد و گفت که آقای مدیر با ما کار دارد. سیروس هم کنار ما ایستاده بود. مجله نبرد را با خودمان به مدرسه برده بودیم. عباس، یکی از همکلاسی‌هایمان، داشت آن را ورق می‌زد و با شگفتی به حاصل روزها کار سخت ما نگاه می‌کرد.
سیروس به مجله خیره شده بود و چیز بدی در نگاهش بود.

وقتی که به دفتر وارد شدیم، افشین را دیدیم که کنار میز آقای مدیر ایستاده بود. آقای مدیر خشمناک چشم به ما دوخته بود. ترسان سلام کردیم و جلو رفتیم. او در حالی که سیل‌هایش را می‌ناید رو کرد

به ما و گفت: «این آقا از شما شکایت می کند که به خانه اش رفته اید، کتابهایش را پاره کرده اید و یکی از کتابهایش را هم که پول میانش بوده برده اید و فرار کرده اید. برای این عمل وحشیانه خود چه اسمی می گذارید؟»

من و امید مانمان برد. هردو حیرت زده به آقای مدیر و افشین زل زده بودیم. در این هنگام امید با قیافه ای که پراز صداقت و صمیمیت بود، به آقای مدیر رو کرد و گفت: «اگر این آقا قسم بخورد که ما این کار را کرده ایم، یعنی کتاب و پولش را برده ایم، هرتیاهی را با جان و دل می پذیریم.»

با این سخن نمی دانم چرا ناگهان قیافه آقای مدیر آرام شد و رو کرد به افشین و گفت: «زود باش برو دست نماز بگیر و بیا به این قرآن قسم بخور که اینها چنین کاری کرده اند.»

آقای مدیر با این حرف قرآن روی میزش را جلو افشین گذاشت. افشین، تا اسم دست نماز و قرآن آمد، دست پاچه شد و گفت: «آقای مدیر پول نبرده اند. دروغ گفتیم، ولی کتابهایم را پاره کرده اند.» آقای مدیر با عصبانیت فریاد زد: «ای موش مرده دروغ گو، بیچاره! یا لا بروید پی کارتان و دیگر از این غلطها نکنید.»

از اتاق آقای مدیر بیرون آمدیم. روی هم رفته من و امید چقدر خوشحال بودیم که کار بیخ پیدا نکرد.

به حیاط مدرسه که آمدیم، دیدیم عده ای از بچه ها دور هم جمع شده اند. سبروس با عباس که مجله پیشش بود، دست به یقه شده بودند و تکه های مجله نبرد زیر پایشان ولو بود. صورت امیر کبیر لگدمال شده بود. بنفش گلویم را گرفت. نتوانستم چیزی بگویم. بچه ها را که جدا کردیم، سبروس پیروزمندانه نگاهی به ما کرد و دور شد. چه می توانسیم به او بگوییم. دایی اش سرهنگ بود و ما هیچ کس را

نداشتیم. عباس سرافکنده گفت: «سیروس به زور مجله را از دستم قاپید و پاره کرد. نمی‌دانم چرا این کار را کرد. اما من حاضر مزاحمت بکشم تا باهم مجله دیگری تهیه کنیم، شاید بی‌توجهی من جبران شود.» به عباس گفتم: «تو بی‌توجهی نکرده‌ای. کاری است شده و گذشته.

این سیروس بود که نتوانست پیروزی ما را ببیند.»

می‌دانستم که آقای مدیر برای اذیت کردن ما راههای دیگری انتخاب خواهد کرد. با وجود این دوباره شروع کردیم. کاغذ خریدیم و در هستوی دکان پدر عباس که در تاریکه بازار خیاطی داشت، جمع شدیم. پدر عباس با ما مهربانی می‌کرد. بر ایمان قصه‌هایی از زندگی‌اش می‌گفت. مرتب جای جلومان می‌گذاشت. با چشمان مهربان و خسته‌اش، که پلکهای قرمز باد کرده‌ای داشت، به ما نگاه می‌کرد. گاهی هم می‌آمد کنارمان و می‌گفت: «آها... چه قشنگ نقاشی می‌کنید. آنجا را رنگ قهوه‌ای بزنید. دورش را نارنجی بزنید. آها... خوب شد.»

هر وقت زیاد کار می‌کردیم به وسیله‌ای مشغولمان می‌کرد. چند تا شیرینی از جیبش در می‌آورد و می‌گفت: «بخورید، زیاد هم خودتان را خسته نکنید، عجله خوب نیست. شما جوانید، وقتان زیاد است. دنیا با خوبیه‌ها و بدیه‌هایش مال شماست. خورشید، ماه و آسمان با همه بزرگی، آری، هزیزانم، خودتان را اذیت نکنید.»

ما حرف‌هایش را می‌پذیرفتیم.

برای نام مجله زیاد دچار زحمت نشدیم. روی تابلوی دکان پدر عباس نوشته بود «خیاطی پیروز» ما هم نام مجله‌مان را «پیروز» گذاشتیم.

